

خدا جون سلام به روی ماهت...

سه‌گانه‌ی تسخیرگرا برزخ گم‌شدگان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سه‌گانه‌ی تسفیرگر ۱ برای گمشدگان

نیل شوسترمن / نگاه‌خدادی

سرشناسه: شوسترمن، نیل، ۱۹۶۲ - م.

Shusterman, Neal

عنوان و نام پدیدآور: برزخ گم‌شدگان / نویسنده: نیل شوسترمن؛ مترجم: پگاه خدادی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص: ۵/۱۴/۵۱/۲۱ س.م.

فروست: سه‌گانه‌ی تسخیرگر: ۱.

شابک: دوره: ۹-۲۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۳-۲۳۹-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Everlost, 2006

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English - 21th century

شناسه‌ی افزوده: خدادی، پگاه، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV

رده‌بندی دیویی: ۸۱۴/۹۲۳[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۴۹۲۴۰۰

۷۱۸۰۲۰۱



انتشارات پرتقال

سه‌گانه‌ی تسخیرگر ۱: برزخ گم‌شدگان

نویسنده: نیل شوسترمن

مترجم: پگاه خدادی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی

ویراستار فنی: سهیلا نظری - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: زهرا گنجی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۲۳۹-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: نور حکمت

صحافی: امیر

قیمت: ۱۱۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به خاله‌ام، میلدرد آلتمن، که عشق به
کتاب‌ها و مطالعه را به من آموخت.
ن.ش

بخش اول

I

به سوی نور

در چشم‌برهم‌زدنی، در جاده‌ای که از بالای جنگل مرده می‌گذشت، در روزی عادی مثل بقیه‌ی روزها، یک توپوتای سفید و یک مرسدس بنز مشکی تصادف کردند و به توده‌ای خاکستری تبدیل شدند. روی صندلی جلوی توپوتا، الکساندرا نشسته بود. دوستانش او را آلی صدا می‌کردند.

آلی داشت با پدرش سر اینکه صدای موزیک رادیو چقدر بلند باشد بحث می‌کرد. چند لحظه‌ی پیش کمر بند ایمنی‌اش را باز کرده بود تا بلوزش را مرتب کند.

داخل مرسدس بنز، نیک وسط صندلی عقب نشسته بود. او برای شرکت در مراسم عروسی پسرعمویش لباس رسمی پوشیده بود و داشت سعی می‌کرد شکلاتی را که تقریباً تمام روز توی جیبش مانده بود، بخورد. خواهر و برادرش که دو طرف او نشسته بودند، به عمد به آرنج‌های او تهنه می‌زدند و با این کار باعث می‌شدند نیک شکلات نیمه‌آب‌شده را به صورتش بمالد. انومبیل بنز چهارنفره بود و نیک که وسط صندلی عقب نشسته بود کمر بند نداشت. از پشت یک کامیون باربری که تا می‌شد پُرش کرده بودند، تکه‌آهن تیزی

وسط جاده افتاده بود. پیش تر ده دوازده تا اتومبیل موفق شده بودند آن را رد کنند، اما اتومبیل بنز به خوش شانسی آن‌ها نبود. به محض برخورد با آن، لاستیک جلوییش ترکید و مهار اتومبیل از دست پدر نیک دررفت.

هنگامی که مرسدس بنز از مسیر خارج شد و به سمت خط‌کشی‌های زردرنگ و ماشین‌های در حال حرکت در آن سوی اتوبان رفت، نیک و آلی هر دو می‌دیدند که اتومبیل دیگری با سرعت به طرف آن‌ها می‌آمد. زندگی‌شان از جلوی چشمانشان نگذشت؛ فرصتی برای آن نبود. همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاد که هیچ کدام حتی مهلت فکر کردن پیدا نکردند. شدت ضربه آن‌ها را به جلو پرتاب کرد و برخوردشان با کیسه‌های هوا را حس کردند، ولی در آن سرعت بالا، آن‌هم بدون کمربند ایمنی حتی کیسه‌ی هوا هم نتوانست کاری بکند. پیشانی آن‌ها به شیشه‌ی جلوی اتومبیل خورد و لحظه‌ای بعد هر دو به بیرون پرتاب شدند.

صدای شکستن شیشه جای خود را به هوهوی باد داد و جهان یکسر تاریک شد.

آلی هنوز گیج بود و نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. وقتی شیشه‌ی جلوی اتومبیل کف جاده افتاد، آلی هم‌زمان با شدت گرفتن باد، خود را دید که به سرعت در تونلی تاریک حرکت می‌کرد. در انتهای تونل نوری می‌درخشید و هرچه او جلوتر می‌رفت، نور هم بزرگ‌تر و درخشان‌تر می‌شد و آلی آرامشی را در قلبش احساس می‌کرد که قادر به توضیح آن نبود.

اما قبل از اینکه به نور برسد، به چیزی برخورد کرد و از مسیرش منحرف شد. آلی دست دراز کرد و آن را گرفت، بعد صدای ناله‌اش را شنید و بلافاصله فهمید به یک نفر دیگر خروده است. کسی که تقریباً هم‌قد و قواره‌ی خودش بود و بوی شکلات می‌داد.

آلی و نیک هر دو در سیاهی تونل، که عمیق و عمیق‌تر می‌شد، با سرعتی سرسام‌آور چرخیدند و چرخیدند و هنگامی که از مسیر خود منحرف شدند،

نوری هم که در انتهای تونل می‌درخشید ناپدید شد. آن‌ها با شدت به زمین برخورد کردند و از خستگی دیگر نای تکان خوردن نداشتند. خوابی بی‌رؤیا آن دو را در بر گرفت، خوابی که می‌رفت تا برای مدتی بسیار طول بکشد.

۲

ورود به برزخ گم‌شدگان

خیلی وقت می‌شد که پسر به جاده نرفته بود. چه فایده‌ای داشت؟ ماشین‌ها همیشه می‌رفتند و می‌آمدند، می‌رفتند و می‌آمدند و هیچ‌وقت هم نه از سرعتشان کم می‌کردند، نه متوقف می‌شدند. برای او فرقی نمی‌کرد که چه کسانی در مسیر رفتن به جاهای دیگر از کنار جنگل او می‌گذشتند. آن‌ها که به او اهمیتی نمی‌دادند، پس چرا باید به آن‌ها اهمیت می‌داد؟

وقتی صدای تصادف را شنید، سرگرم یکی از آن بازی‌های محبوبش بود، پریدن از شاخه‌ی درختی به شاخه‌ی دیگر در ارتفاعی بسیار بالاتر از سطح زمین. صدای برخورد اتومبیل‌ها به همدیگر آن‌قدر بلند بود که باعث شد حواس پسر پرت شود و نتواند فاصله‌اش با شاخه‌ی بعدی را به‌درستی محاسبه کند؛ در نتیجه به آن نرسید. همچنان‌که از بالای درخت به پایین پرتاب شد، مانند توپ‌پی که به موانع برخورد، همین‌طور به یک شاخه و بعد به شاخه‌ی دیگر خورد و به سمت زمین آمد. هیچ‌کدام از این ضربه‌ها درد نداشت. در واقع پسر خنده‌اش گرفت و آن‌قدر خندید که از روی همه‌ی شاخه‌ها افتاد پایین و پس از سقوطی طولانی به زمین خورد.

فرودش آن‌قدر محکم بود که در هر موقعیت دیگری او را به کشتن می‌داد،

اما در وضع فعلی فقط راه سریع‌تری بود که خودش را به سطح زمین جنگل برساند.

از جا بلند شد و خود را جمع‌وجور کرد. به همین زودی بالای جاده همه‌مه شده بود. صدای ساییده شدن چرخ اتومبیل‌ها را می‌شنید که یک‌دفعه روی آسفالت ترمز می‌کردند و صدای مردمی که فریاد می‌زدند.

پسر از سربالایی صخره‌ای سنگی که به سمت جاده می‌رفت، به‌سوی صداها حرکت کرد. این اولین بار نبود که توی آن اتوبان تصادف وحشتناکی می‌شد؛ دست‌کم سالی دو سه بار از این اتفاق‌ها می‌افتاد. مدت‌ها پیش یک ماشین حتی از جاده خارج شد و بعد از اینکه مانند پرنده‌ای در آسمان پرواز کرد، با شدت توی جنگل فرود آمد. کسی داخل آن نبود. اتومبیل حتماً سرنشینانی داشت، ولی آن‌ها، قبل از اینکه آن پسر خود را به صحنه برساند، گذر کرده بودند. این‌یکی صحنه‌ی تصادف هم بد بود. بدتر از بد، افتضاح بود. چندین آمبولانس و ماشین آتش‌نشانی و جرثقیل آمده بودند. وقتی همه‌ی این‌ها جاده را خالی کردند، هوا دیگر تاریک شده بود. خیلی زود چیزی نماند جز تکه‌های آهن‌پاره و خرده‌شیشه که کف اتوبان ریخته بودند. پسر اخم کرد. این آدم‌ها هم از آنجا گذر کرده بودند.

پسر ناامید و کمی خشمگین از شیب صخره به‌سوی جنگل بازگشت. اصلاً چه اهمیتی داشت؟ اگر کس دیگری نمی‌آمد، چه می‌شد؟ این جنگل او بود. او همان‌جا به بازی‌هایش ادامه می‌داد؛ فردا، روز بعد و روزهای دیگر، آن‌قدر که خود اتوبان ناپدید شود.

فقط زمانی که به پایین صخره رسید، آن‌ها را دید: دوتا بچه از داخل اتومبیل‌ها به بیرون پرت شده، از روی صخره پرواز کرده و حالا پایین صخره روی زمین خاکی جنگل افتاده بودند. اول فکر کرد شاید آمبولانس‌ها نفهمیده باشند که بچه‌ها اینجا هستند، ولی آن‌ها همیشه حواسشان به این چیزها بود. نزدیک‌تر که شد، دید هم خود بچه‌ها و هم لباس‌هایی که پوشیده بودند،

سالم بود؛ هیچ اثری از خراش و پارگی در آن‌ها به چشم نمی‌خورد. این نشانه‌ی خوبی بود! بچه‌ها حدوداً چهارده‌ساله به نظر می‌رسیدند. دو سالی از او بزرگ‌تر بودند و به فاصله‌ی کمی از یکدیگر افتاده و مانند نوزاد بدنشان را جمع کرده بودند. یکی از آن‌ها دختری بود که موی طلایی قشنگی داشت و دیگری پسری که کمی شبیه چینی‌ها بود، به جز فرم بینی و رنگ مویش که قرمز بلوطی بود. قفسه‌ی سینه‌ی هر دو انگار که نفس بکشند، بالاوپایین می‌شد. پسر همان‌طور که آن‌ها را تماشا می‌کرد، لبخند زد و سینه‌ی خودش را هم به همان شکل بالاوپایین داد.

باد در شاخه‌ی درختان پیچید و هیچ صدای خش‌خشی بلند نشد. پسر همان‌جا منتظر ماند تا هم‌بازی‌های جدیدش بیدار شوند.

آلی قبل از اینکه چشم‌هایش را باز کند، می‌دانست که توی تخت‌خوابش نیست. آیا بازهم در خواب از تختش پایین افتاده بود؟ عادت داشت شب‌ها در جایش غلت بزند. خیلی وقت‌ها از خواب بیدار می‌شد و می‌دید که ملحفه از تشک جدا شده و مثل مار بزرگی دورش پیچیده است.

همین که چشمانش را باز کرد، نور خورشید از لابه‌لای شاخ‌وبرگ درخت‌ها به او تابید که به‌خودی‌خود چیز عجیبی نبود، ولی این بار نه پنجره‌ای در کار بود، نه اتاق خوابی؛ اطرافش فقط درختان بودند.

چشم‌هایش را بست و سعی کرد یک بار دیگر مغزش را از نو کار بیندازد. می‌دانست که مغز انسان‌ها، به‌خصوص در حالت بین خواب و بیداری، مانند کامپیوتر عمل می‌کند و مدتی طول می‌کشد تا ریپوت شود.

در این حالت بعضی وقت‌ها آدم حرف‌های عجیب‌وغریب می‌زد و گاهی هم کارهای عجیب‌تر می‌کرد. هرازگاهی هم نمی‌دانست آنجا چه می‌کند و چطور از آن نقطه سر درآورده است.

آلی در آن لحظه نگران نبود؛ فعلاً نگرانی نداشت. فقط تمرکز کرد و در ذهنش به دنبال پاسخی قانع‌کننده گشت. آیا آن‌ها به‌گردش رفته و شب

را بیرون چادر زده بودند؟ همین بود؟ گمان می‌کرد خاطره‌ی خوابیدن زیر ستاره‌ها کنار خانواده‌اش چیزی باشد که او در لحظه‌ای مانند انفجار آن را به یاد بیاورد. تردید نداشت که همین‌طور است.
انفجار.

چیزی درباره‌ی این کلمه به‌شدت ناراحتش می‌کرد.
دوباره چشمانش را باز کرد و این بار نشست. از کیسه‌ی خواب و چادر خبری نبود. آلی احساس عجیبی داشت، انگار سرش را با گاز هلیوم پر کرده بودند. چند قدم آن‌طرف‌تر، یک نفر با زانوهای جمع‌شده در بغل روی زمین خوابیده بود.

پسر کمی شبیه آسیایی‌ها بود. قیافه‌اش به نظر آلی کمی آشنا می‌آمد، مثل آنکه زمانی همدیگر را دیده، ولی فقط از کنار هم رد شده باشند.
آنگاه خاطره‌ای مثل موجی سرد او را در بر گرفت.
یادش آمد که داخل تونل تاریکی پرواز می‌کرد و آن پسر آنجا بود و به او خورده بود. پسرهی دست‌وپاچلفتی!

یک نفر از پشت سرش گفت: «سلام!» آلی از جا پرید و فوری پشت سرش را نگاه کرد. پسر بچه‌ای که از او کوچک‌تر بود، چهارزانو روی زمین نشسته بود. پشت پسر صخره‌ای سنگی بود که شبیه تند داشت و انتهای آن از نظر ناپدید می‌شد.

پسر بچه موی ژولیده و ظاهر عجیبی داشت. لباس‌هایش بیش از اندازه ضخیم و تنگ به نظر می‌آمد و دکمه‌های آن را کیپ تا بالا بسته بود. آلی هرگز کسی را ندیده بود که صورتش به‌اندازه‌ی او کک‌ومک داشته باشد.

پسر گفت: «بالاخره بیدار شدی.»

آلی پرسید: «تو دیگه کی هستی؟»

پسر بچه به‌جای اینکه جواب بدهد، به پسر دیگر، که داشت از جایش بلند می‌شد، اشاره کرد.

«دوستت هم داره بیدار می‌شه.»

«دوست من نیست.»

پسر نشست و در برابر نور چند بار پلک‌هایش را به هم زد. چیز قهوه‌ای‌رنگی روی صورتش ماسیده بود.

آلی با خودش فکر کرد، خون خشک‌شده‌ست! ولی نه. شکلات بود. آلی بوی آن را احساس می‌کرد.

پسری که صورتش شکلاتی بود، گفت: «اینجا چه جای عجیبیه. من کجام؟» آلی ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. فقط منطقه‌ای پردرخت نبود، آن‌ها میان جنگلی بزرگ بودند.

آلی طوری که بخواهد خاطراتش را مرور کند، تا شاید از میان آن تصویر کوچک، تصویر بزرگ‌تر را به یاد بیاورد، با صدای بلند به خودش گفت: «من با پدرم توی ماشین بودم. توی یه جاده‌ی کوهستانی بالای یه جنگل...» اما این جنگلی نبود که آن‌ها از کنارش گذشته بودند. آن جنگل پر از درختان بلند بود با تنه‌های توخالی و شاخه‌های خشکیده. پدرش از روی صندلی راننده برای او توضیح داده بود: «این یه جنگل مرده‌ست. بعضی وقت‌ها این جوری می‌شه. یه جور آفت یا چیزی شبیه اون به خاک می‌افته و هکتارها زمین رو نابود می‌کنه.»

بعد از آن آلی صدای ساییده شدن لاستیک اتومبیل و برخورد را شنیده بود و دیگر چیزی یادش نمی‌آمد. حالا کمی نگران شده بود.

از آنجا که پسر شکلاتی به اندازه‌ی خود او گیج به نظر می‌رسید، رو کرد به پسر بچه‌ی کک‌مکی و با لحن تندی پرسید: «بگو ببینم، اینجا چه خبره؟» کک‌مکی گفت: «اینجا جای خیلی خوبیه! اینجا خونه‌ی منه و حالا خونه‌ی شما هم هست!»

آلی گفت: «خودم خونه دارم. اینجا رو لازم ندارم.»

پسر شکلاتی انگشتش را به طرف او گرفت.

«من تو رو می‌شناسم! خوردی به من!»

«نه خیر، تو خوردی به من.»

پسر کک‌مکی وسط حرف آن دو پرید. «بی‌خیال، این حرف‌ها رو ول کنین.» با خوشحالی روی پنجه‌ی پایش شروع به ورجه‌وورجه کرد. «یه عالمه کار داریم!»

آلی دست‌هایش را به سینه زد. «تا ندونم اینجا چه خبره هیچ کاری نمی‌کنم.» بعد خاطره‌ای مثل صاعقه به او برخورد کرد.

«من توی یه تصادف شاخ‌به‌شاخ بودم!»

پسر شکلاتی گفت: «من هم همین‌طور! فکر کردم خواب دیدم!»

آلی گفت: «حتماً بیهوش شدیم!» و به بدنش دست کشید، اما نه استخوان شکسته‌ای داشت نه کبودی‌ای؛ حتی یک خراش هم برنداشته بود. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ گفت: «شاید ضربه مغزی شده باشیم.»

«من که احساس نمی‌کنم ضربه مغزی شده باشم.»

«ضربه مغزی پیش‌بینی‌نشده‌یه، پسر شکلاتی!»

«اسم نیکه.»

«باشه. اسم من هم آلیه.» نیک سعی کرد شکلات خشک‌شده را از روی صورتش پاک کند، اما بدون آب و صابون تقریباً ناممکن بود. هر دو رو به پسر بچه‌ی کک‌مکی کردند. آلی از او پرسید: «بینم، اسم نداری؟»

پسر سرش را پایین انداخت. «چرا، دارم. ولی مجبور نیستم به شما بگم.» پسر داشت روی مخ آلی می‌رفت، به خاطر همین او را نادیده گرفت، برگشت و رو به نیک کرد. «احتمالاً ما بعد از تصادف از روی صخره پرت شدیم و افتادیم توی این جنگل. شاخه‌های درخت‌ها ممکنه شدت ضربه رو گرفته باشن. بهتره برگردیم به جاده!»

پسر کک‌مکی پرسید: «برای چی برین به جاده؟»

نیک پاسخ داد: «خانواده‌ها مون نگران ما می‌شن. پدر و مادر من حتماً الان دارن دنبالم می‌گردن.»
آن وقت بود که آلی متوجه چیزی شد که بلافاصله آرزو کرد ای کاش متوجه نشده بود.

«شاید هم این‌طور نباشه. اگه تصادف خیلی بد بوده باشه...»
آلی نتوانست جمله‌اش را تمام کند و نیک گفت: «یعنی منظورت اینه که ممکنه فقط ما زنده مونده باشیم؟»

آلی چشم‌هایش را بست، انگار بخواهد این فکر را از خود دور کند. تصادف آن‌ها خیلی بد بود، اما اگر او و نیک بدون کوچک‌ترین جراحتهی از آن زنده بیرون آمده بودند، پس پدر او هم می‌بایست زنده باشد، درست است؟ اتومبیل‌ها این روزها با سیستم‌های ضربه‌گیر و کیسه‌های هوا خیلی ایمن‌تر از گذشته بودند.

نیک که در افکار تاریک خود غرق شده بود، سراسیمه شروع کرد به قدم زدن. «این خیلی بده. خیلی خیلی بده.»

آلی، گویی که تکرار این حرف آن را به واقعیت تبدیل می‌کرد، گفت: «اون‌ها حالشون خوبه. مطمئنم خوبن.»

پسر کک‌مکی با صدای بلند زد زیر خنده. «فقط ما زنده مونده باشیم! عالی بود!» این مسئله به‌هیچ‌وجه خنده‌دار نبود، به‌خاطر همین نیک و آلی هر دو خشمگین شدند.

آلی دوباره پرسید: «تو کی هستی؟ اینجا چی کار می‌کنی؟»

نیک اضافه کرد: «تصادف رو دیدی؟»

پسر تصمیم گرفت فقط سؤال نیک را جواب بدهد. «نه. ولی صداش رو شنیدم. از صخره رفتم بالا که تماشا کنم.»

«چی دیدی؟»

پسر شانه‌اش را بالا انداخت. «خیلی چیزها.»

«آدم‌های دیگه‌ای که توی ماشین بودن، حالشون خوب بود؟»

پسر برگشت و با عصبانیت به سنگی لگد زد و آن را پرتاب کرد. «چه فرقی می‌کنه؟ یا خوب شدن یا از اینجا گذر کردن. ولی شماها هیچ کاری نمی‌تونین بکنین، پس بی‌خیال شین، باشه؟»

نیک که کلافه شده بود، صدایش را بلند کرد. «این دیوونگیه! اصلاً ما چرا با این بچه حرف می‌زنیم؟ باید بریم اونجا ببینیم چه اتفاقی افتاده.»

«می‌شه یه دقیقه آروم بگیری؟»

نیک فریاد زد: «من آروم!»

آلی می‌دانست یک جای کار ایراد دارد. هرچه بود به نظر آن پسر بچه‌ی کک‌مکی با لباس‌های عجیب و غریب مربوط می‌شد.

«ببینم، می‌تونن ما رو ببری به خونه‌ت که از اونجا به پلیس زنگ بزنین؟»

«تلی - فون ندارم.»

نیک گفت: «اوه، عالی شد!»

آلی با پرخاش به نیک گفت: «می‌شه دهن‌ت رو ببندی؟ این کارها کک‌مکی به ما نمی‌کنه.» به سمت پسر بچه‌ی کک‌مکی برگشت و یک بار دیگر او را برانداز کرد، لباس‌هایش و طرز ایستادنش را.

به چیزهایی فکر کرد که پسر به آن‌ها گفته بود. نه به خود حرف‌هایش، بلکه به نحوه‌ی گفتن او. اینجا خونه‌ی منه و حالا خونه‌ی شما هم هست. اگر درست حدس زده بود، اوضاع از آن چیزی هم که فکر می‌کرد عجیب‌تر بود.

آلی پرسید: «کجا زندگی می‌کنی؟»

پسر گفت: «همین جا.»

«چندوقته اینجا جایی؟»

گوش‌های پسر قرمز شد. «یادم نمی‌آد.»

نیک که توجهش به گفت‌وگوی آن‌ها جلب شده بود، ایستاد و به طرفشان آمد.

الی گفت: «اسمت چیه؟»

پسر بچه بازهم نگاهش را از او دزدید و درحالی که پایین را نگاه می‌کرد، سری تکان داد. «خیلی وقته که به اسم نیازی ندارم. برای همین یادم رفته.» نیک گفت: «وای...»

الی در تأیید او گفت: «آره. واقعاً وای.»

پسر گفت: «اشکالی نداره. دیگه بهش عادت کردم. شما هم عادت می‌کنین، خودتون می‌بینین. اون قدرها هم بد نیست.»

الی در آن لحظه با احساس‌های متنوعی دست‌وپنجه نرم می‌کرد، از ترس گرفته تا خشم و احساس بدبختی، اما تنها حسی که نسبت به آن پسر داشت، ترحم بود. چه احساسی داشت که آدم آن‌همه مدت در جنگلی به‌تنهایی زندگی کند و از ترس نتواند بیرون برود؟

پرسید: «یادت می‌آد چند سالت بود که اومدی اینجا؟»

پسر گفت: «یازده سال.»

نیک گفت: «اومم... به نظر من که هنوز هم یازده سالته.»

پسر گفت: «درسته.»

الی تصمیم گرفت او را لیف^۱ صدا کند، چون در جنگل پیدایش کرده بودند. پسر همین که این اسم را از زبان او شنید، سرخ شد. بعد لیف آن دو را برد پای صخره و همه باهم شروع کردند به بالا رفتن. لیف چنان سرخوش و بی‌احتیاط بالا می‌رفت که الی حتی در صخره‌نوردان حرفه‌ای هم ندیده بود. نمی‌خواست اعتراف کند که چقدر ترسیده، اما نیک افکار هر دوشان را با صدای بلند بیان کرد.

غرولندکنان گفت: «من حتی وقتی توی کلاس ورزش از صخره‌ی تمرینی می‌رم بالا آسیب می‌بینم! چه فایده داره آدم از یه تصادف جون سالم به در بیره و بعد از کوه بیفته پایین و بمیره؟»

۱. Lief: به معنی برگ (شکل دیگری از کلمه‌ی Leaf)

آن‌ها به اتوبان رسیدند، هرچند که اثر زیادی از تصادف اتومبیل‌ها در آن نمانده بود. فقط مقداری خرده‌آهن و شیشه کف جاده ریخته بود. آیا این نشانه‌ی خوبی بود؟ یا بد؟ آلی و نیک هیچ‌کدام پاسخ این سؤال را نمی‌دانستند. لیف گفت: «این بالا همه‌چی فرق داره... منظورم با اون پایین توی جنگله. بهتره با من برگردین پایین.»

آلی به او اعتنایی نکرد. رفت و در شانه‌ی خاکی جاده ایستاد. زمین زیر پایش حس عجیبی داشت. کم‌وبیش نرم و اسفنجی بود. پیش از آن دیده بود که روی بعضی تابلوها نوشته بودند: **شانه‌ی نرم**. فکر کرد شاید منظور همین باشد.

لیف گفت: «بهتره زیاد به‌جا نایستی. اگه این کار رو بکنی، اتفاق‌های بدی می‌افته.»

هر پنج شش ثانیه اتومبیل یا کامیونی با سرعت از جاده رد می‌شد. نیک دست‌هایش را بالاوپایین برد تا از آن‌ها کمک بخواهد و لحظه‌ای بعد آلی هم به او ملحق شد.

هیچ اتومبیلی توقف نکرد. حتی از سرعتشان هم کم نکردند. هر بار که اتومبیلی از کنار آن‌ها می‌گذشت باد تندی می‌وزید. بدن آلی مورمور می‌شد و دلش شور می‌زد. لیف لبه‌ی صخره با حالتی آشفته این‌پا و آن‌پا می‌کرد. «شماها از این بالا خوشتون نمی‌آد! حالا می‌بینین!»

آن‌ها سعی کردند توجه رانندگان را جلب کنند، اما این روزها کسی برای مسافره‌ای بین‌راهی توقف نمی‌کرد. ایستادن کنار جاده کافی نبود. وقتی تردد اتومبیل‌ها کمتر شد، آلی از خط‌کشی که شانه‌ی خاکی را از اتوبان جدا می‌کرد، گذشت.

نیک به او هشدار داد: «نرو!»

«می‌دونم دارم چی کار می‌کنم.»

لیف چیزی نگفت.

الی قدم به جاده‌ی اصلی گذاشت. حالا هر ماشینی که می‌خواست به سمت شمال برود، می‌بایست از کنار او رد می‌شد. دیگر امکان نداشت او را نبینند.

نیک لحظه به لحظه نگران‌تر می‌شد. «الی...»

«نگران نباش. اگه ترمز نکردن، به اندازه‌ی کافی وقت دارم که خودم رو بکشم کنار.» هرچه باشد او کلاس ژیمناستیک می‌رفت و کارش هم خوب بود. پریدن برایش کاری نداشت.

صدای غرش ممتدی که فقط می‌توانست صدای موتور اتوبوس باشد، بلند و بلندتر می‌شد. لحظه‌ای بعد یک اتوبوس شرکت مسافربری گری‌هاندا^۱ از پیچ جاده پیدایش شد. الی سعی کرد نگاه راننده را به خود جلب کند، ولی راننده داشت صاف جلوییش را نگاه می‌کرد. الی به خودش گفت: الانه که من رو ببینه. فقط یه ثانیه‌ی دیگه. ولی راننده اگر هم او را دید، توجهی نکرد.

نیک فریاد زد: «الی!»

الی گفت: «خیلی خب، باشه.» هنوز وقت زیادی داشت، پس سعی کرد از جاده بیرون بپرد، اما... نتوانست. تعادلش به هم خورد، اما زمین نیفتاد. انگار پاهایش به زمین چسبیده بودند. تازه وقتی پایین را نگاه کرد، دید که آن‌ها ناپدید شده‌اند.

الی متوجه شد که پاهایش تا پانزده سانتی‌متر بالای مچ توی آسفالت فرورفته است، انگار جاده از گل نرم ساخته شده بود.

حالا خیلی ترسیده بود. اول یک پا و بعد پای دیگرش را از آسفالت بیرون کشید، اما همین که بالا را نگاه کرد، فهمید دیر شده است؛ اتوبوس با سرعت به طرف او می‌آمد و نزدیک بود به او برخورد کند و او را به کشتن بدهد. الی دهانش را باز کرد و وقتی اتوبوس به او خورد از ته دل جیغ کشید. آنگاه از میان راننده، صندلی‌ها، پاهای مردم، چمدان‌های آن‌ها و بعد از داخل موتور

1. Greyhound

اتوبوس که با صدای بلندی می‌گرید، گذشت و از انتهای دیگر آن و از فضای باز سر در آورد. اتوبوس رد شد و پاهای آلی دوباره توی جاده فرورفت. به دنبال بادی که با گذشتن اتوبوس بلند شده بود، ابری از برگ‌های خشک و خاک در هوا بالا رفت.

آلی با خودش فکر کرد، من... من از توی یه اتوبوس رد شدم؟
لیف با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت: «سورپرایز! باید قیافه‌ی خودت رو ببینی!»

مری های‌تاورا، که او را به نام مری، ملکه‌ی دماغوها هم می‌شناسند، در کتاب خود، نیمه‌مردگان، می‌نویسد که هیچ راه آسانی وجود ندارد تا آدم به تازه‌واردهای برزخ گم‌شدگان بگوید که آن‌ها دیگر زنده نیستند. او می‌نویسد: «اگر با یک سبزووان ملاقات کردید، که همان روح تازه‌وارد است، بهترین کار این است که با آن‌ها روراست باشید و همان اول حقیقت را به آن‌ها بگویید.» مری در ادامه می‌نویسد: «اگر لازم شد، چیزی به آن‌ها نشان بدهید که نتوانند انکار کنند، در غیر این صورت هیچ‌گاه با واقعیت کنار نمی‌آیند و خودشان را بیچاره می‌کنند. بیدار شدن در برزخ گم‌شدگان مثل پریدن توی استخر آب سرد است.»

ممکن است اولش دچار شوک بشوید، اما وقتی داخل شدید می‌بینید که آب چقدر دلچسب است.»